

خر لخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند و چون بخشکید و صدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت و چون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی آمد و هدیه‌ها و اسبانی برای وی و سپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود و چون به هزیمت باز آمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته باشد و هر چه می‌توانست برای وی آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت و برای نبرد و محاصرهٔ سمرقند آماده شدن گرفت. پنج هزار یابو برای سواری به حارث بن سربج و یاران وی داد، تعدادی یابونیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان با کورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست و خاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبر به کورصول رسید که دوری گرفت و گروهی از یاران خویش را فراهم آورد و به خاقان شبیخون زد و او را بکشت. روز بعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد و او را برهنه وا گذاشتند. زریق بن طفیل کشانی با خاندان حموکیان که از بزرگان ترکند بیامد و او را ببرد و دفن کرد و دربارۀ وی چنان کرد که دربارهٔ امثال وی می‌باید کرد.

پس از آن ترکان به غارت همدیگر پراکنده شدند و بعضی شان سوی چساج رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به آنجا افتادند.  
گوید: از سواران ترك که به کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن کشی به سلامت نماند که به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: و چنان بود که اسد، منیف بن و صاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بود که برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم بن هشام پادگان شبورقان بود و سیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالد بن عبدالله رسید و خبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد و به ربیع حاجب خویش گفت: «وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبر آورده اما راستگویی نمیدانم، برو و به او وعده بده، سپس از او پرس چه می‌گوید و گفتار وی را برای من بیا.»

گوید: حاجب پیش وی رفت و آنچه را هشام گفته بود انجام داد که با وی همان گفت که به هشام گفته بود.

گوید: هشام به حیرت در شد، بار دیگر او را بخواست و گفت: «قاسم بن بخت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او پیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیر مومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم بن بخت را فرستاده بود. وی پیامد و بر در تکبیر گفت، آنگاه وارد شد و همچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تا به نزد وی رسید و گفت: «ای امیر مومنان فتح!» و خبر را با وی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیر آمد و سجده شکر کرد که به نزد ایشان يك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد و خالد حسد بردند و به هشام گفتند به خالد بن عبدالله بنویسد که به برادرش دستور دهد مقاتل بن حیان را بفرستد.

گوید: هشام به خالد نوشت. اسد، مقاتل بن حیان را در جمع کسان پیش خواند و گفت: «پیش امیر مومنان رو و آنچه را دیده‌ای با وی بگوی و حق را بگوی ان شاء الله جز حق نخواهی گفت، آنچه نیازداری از بیت‌المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهد گرفت»

گفت: «فلان و فلان مقدار مال بدویده و فلان و بهمان تعداد جامه بدویده و

لوازم بده»

گوید: مقاتل بن حیان روان شد و پیش هشام بن عبدالمک رسیده که با ابرش

نشسته بود و از او پرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان رفتیم و به حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از

ترکان بیم دادند، اما به آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم مارا

بگرفتند و قسمتی از اردوگاهمانرا به غارت بردند، آنگاه به نزدیک خلم مارا عقب

زدند و کسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبر آمد که خاقان سوی گوزگان

روان شده و ما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در

روستایی مابین اردوگاهمان و سرزمین گوزگان تلافی کردیم، گروهی از فرزندان

مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله آوردند و آنرا عقب راندند.

پس از آن پهلوی راست ما به آنها حمله برد و خدا بر آنها ظفرمان داد که چند فرسخ

به تعقیبشان رفتیم و اردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود و چون از اردوگاه خاقان سخن آورد بنشست و سه

بار گفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند و برفتند.»

هشام گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیر مومنان، اسد ضعیف نیست، بیش از آنچه کرد تاب

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق

گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهده تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن

که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت‌المال خراسان بدو پس داد و

به خالد نوشت که به اسد درباره آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد

هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم

کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر بگیرد، اگر آنچه گفته حق

باشد یکصد هزار به او داده شود. کسی که خبر فسخ خراسان را به مرو رسانید

عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد در مورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالد بن

عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را با سرهای مقتولان ترك همراه داشتند که خالد

آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند

که به آنها جایزه داد.

گوید: و چنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش

می‌کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من

پادشاهم و تو پادشاه نیستی، تویکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل

می‌کرده‌اند از تو تحمل نمی‌کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد و آن را به ولایتان

پس آری که از پس من ملك از آن سپاه است و ملوک را نظام باید و کسان اگر

نظام ندارند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید و تا می‌توانید آنها را به حيله

از خویشان بدرید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتم با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه دربارۀ پس آوردن سپاه گفتم، شاه راست گفت، اینکه گفتم با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر از همه شاهان با آنها جنگیده‌ای، چگونه از جنگشان نهی می‌کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم و چنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. و چنان بود که وقتی من با آنها نبرد می‌کردم به زحمت از آنها می‌گریختم و شما اگر با آنها نبرد کنید هلاک می‌شوید.»

گوید: و چنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود و نبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این سال مغیره بن سعید و بیان با گروهی قیام کردند و خالد آنها را بگرفت و بکشت.

سخن از خبر گشته شدن مغیره  
ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیره بن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که مغیره بن سعید می‌گفت: «اگر بخوام عباد و ثمود و نسلهای بسیار مابین آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: و چنان بود که مغیره سوی گورستان می‌رفت و سخن می‌کرد و بر گورها همانند ملخان نمودار می‌شد (یا چیزی نظیر این سخن گفت).

محمد بن عبدالرحمان گوید: یکی از مردم بصره پیش ما آمد که طالب علم

بودا و پیش ما بود، روزی به کتیز خویش گفتم ماهی ای به دودرم برای من بخر،  
 آنگاه با آن بصری پیش مغیره بن سعید رفتم که به من گفت: «ای محمدمی خواهی بگویم  
 چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «تو خادم خویش را فرستادی که ماهی ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: و ما از پیش وی برخاستیم.

ابونعیم گوید: و چنان بود که مغیره با جادوسر و کار داشت، خالد قسری او را  
 بگرفت و بکشت و بیاویخت.

سعید بن مردابند و ابستة عمرو بن حرث گوید: وقتی مغیره و بیان را با شش  
 کس پیش خالد آوردند، او را دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند  
 و بگفت نادسته های نی بیاوردند بانفت، آنگاه به مغیره گفت که یک دسته نی برگیرد که  
 سستی کرد و تأمل کرد، تازیانه ها بر سر وی فرود آمد که یک دسته برداشت و به برگرفت  
 که بدوبستند. سپس نفت بر او دسته نی ریختند و آتش در آن افروختند که وی بانی  
 بسوخت. آن گروه را نیز بگفت که چنان کردند، در آخر به بیان گفت که پیش نی دوید  
 و آن را به برگرفت، خالد گفت: «وای شما در همه کار احمقید، چرا این را به مغیره  
 یاد ندادید.» پس او را بسوخت.

ابوزید گوید: وقتی خالد، مغیره و بیان را بکشت کس به طلب مالک بن اعین

۱- نکته ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران  
 اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به کار می رفته، فی المثل اطلبوا العلم و لوبالصین یا طلب  
 العلم فریضة علی کل مسلم، یا اطلبوا العلم من المهد الی اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه  
 از دقت در موارد به کار رفتن کلمه چنان آشکار است که محتاج توضیح بیشتر نیست (۲)

جهنی فرستاد و از او پرسش کرد، و او دربارهٔ خویش راست گفت که رهایش کرد و چون مالک با معتمدان خویش خلوت کرد که ابو مسلم خراسانی از آن جمله بود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم  
 و خورشید را جز و چیزهای دیگر گل اندود کردم  
 «وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم  
 «چنانکه سین و شین بهنگام نوشتن مشتبه می شود»

و چون ابو مسلم تسلط یافت گفت: «اگر او را به دست آرم به موجب اقراری که بر ضد خویش کرده می کشمش»

علی بن محمد گوید: مغیره بن سعید با هفت کس قیام کرد، آنها را خادمان می نامیدند. بیرون کوفه قیام کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدو خبر دادند و گفت: «آبم دهید» و ابن نوفل این را براو عیب گرفت و شعری گفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد  
 «و فلان امیر در فلان مادرت»  
 «میان قیسیان و قسریان  
 «آرزوی تفاخر داری  
 «گویی از بزرگان بنی جریری  
 «مادرت يك زن بومی بود  
 «و پدرت سقله ای بود  
 «و او باش، همانند سران نباشند  
 «جریر از مردم اصیل یمنی بود

«با نسب و الاومقام معتبر  
 «تو پنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای  
 «اما شمارا همانند بزغاله براندند  
 «توبه نزد مغیره بنده بدی بودی  
 «واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی  
 «و چون بلیه دیدی گفتی آبم دهید  
 «آنگاه بر تخت شاشیدی  
 «از بیم هشت بومی و پیری فرتوت  
 «که یآوری نداشت»

در همین سال بهلول بن بشر، ملقب به کثاره «حکیمیت خاص خدا است» گفت و کشته شد.

سخن از خروج بهلول  
 این بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمر بن منی گوید: بهلول دعوی خدایی داشت. وی معادل يك ششم درم (دانگ) چیزی می‌خورد و به نزد هشام بن عبدالملك به دلیری شهره بود. به آهنگ حج برون شد و به غلام خویش گفت مقداری سرکه به يك درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی آورد و بیگفت تا پس دهد و درم را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت و با وی سخن کرد، عامل بدو گفت: «شراب از تو واز قوم تو بهتر است.»

گوید: بهلول از پی حج خویش رفت و همینکه آن را به سر برد مصمم شد که بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی هماهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم آمدند و بهلول را



سالار خویش کردند و همسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هر عاملی گذشتند با وی چنین گفتند و اسبانی از اسبان برید گرفتند و چون به دهکده ای رسیدند که غلام آنجا سر که خریده بود و شراب بدو داده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان را گفت.»

یارانش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود و خالد و نیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه ها می سازد و گبران را و لایتنار مسلمانان می کند و زنان مسلمان را به زمین شوهر می دهد، از دست ما بگریزد شاید او را بکشیم و خدا ما را از او آسوده کند.»

گفت: «به خدا تکلیف خویش را برای کار پس از آن وانمی گذارم، امید دارم این را که آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم و سوی خالد روم کارمان شهره شود و این از دستمان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ویجدو افیکم غلظه<sup>۱</sup>

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید در شما

خشونت بیینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تو است»

گوید: پس بهلول سوی آن کس رفت و او را بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنها خارجی هستند و راه فرار پیش گرفتند، پیکها سوی خالد روان شدند و به او خبر دادند که کسانی از خارجیان قیام کرده اند، اما در آن وقت نمی دانستند سالارشان کیست.

گوید: خالد از واسط بیرون شد و سوی حسیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمک عامل خالد که در هند بود فرستاده بودند و در حیره فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه در شام گرفته، عطایی به او دهم و از رفتن سوی هندوستان معافش دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می کشیم و سوی ولایت خویش باز می رویم.»  
گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دو بیست کس از نگهبانان کوفه را به آنها پیوست، بر ساحل فرات تلاقی شد. مرد قیسی یاران خود را بیاراست و نگهبانان کوفه را به کنار زد و گفت: «با ما نباشید» که می خواست خود او و یارانش با قوم روبرو شوند و ظفر خاص آنها باشد، به سبب وعده ای که خالد به آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد و درباره سالارشان پرسش کرد و جای وی را بدانست و بدو پرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد و از شکاف زره ضربتی بدوزد که گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»  
بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به در کوفه رسیدند و بهلول و یارانش همچنان از آنها می کشتند. شامیان بر اسبان خوب بودند و از وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که گفتند: «درباره ما از خدای پترس که ما به اگراه و اجبار آمده ایم» بهلول با نیزه برهائشان همی زد و می گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا بر گرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیده بهلول داشتند و برون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درم‌ها را به او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من بودم» تا آنها را بشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به آنها دهد به سبب آنکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینسان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به مردم دهکده گفت: «بروید» و بگفت تا آن کسان را بکشند.

گوید: یارانش این کار را براو عیب گرفتند، با آنها حجت‌گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت قوم و خیر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسید و سرداری از بنی شیبان را که یکی از بنی حوشب بن یزید بود فرستاد که مابین موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به آنها حمله برد مرد شیبانی بدو گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» و بهلول دست از او برداشت یارانش هزیمت شدند و پیش خالد رفتند که در حیره مانده بود و انتظار می‌برد و ناگهان هزیمت‌بان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناک شد و به هشام نوشت که گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند و تباهی می‌کنند و از کار ناجیه خویش نگران است و سپاهی خواست که به کمک آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدونوش که کثارت بن بشر را سوی آنها فرست. و چنان بود که هشام، بهلول را به لقب می شناخت، عامل موصل بدونوش که آن که قیام کرده همان کثارت است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا باکشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی بریم - منظورش خالد بود - من به خاطر خدای قیام کرده ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام یمنان شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به شام برسد هشام از آنها دل آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق برضدوی فراهم آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم آورد که در دیری مابین جزیره و موصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزد آنها رسید. به قولی در کحیل نزدیک موصل تلاقی شد، بهلول بیامد و به در دیر فرود آمد بدو گفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابله تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت و سپاه سوی وی آمد و چون کثرت آنها را دید و خود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را بهلولی راست و چپ کرد، سپس سوی آنها رفت و گفت: «هریک از شما امید دارد که مارا بکشد و به سلامت سوی ولایت و کسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم ان شاء الله»

گوید: بهلول به یکی از آنها حمله برد و او را بکشت و گفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» و چنین کرد تا شش کس از آنها را بکشت که هزیمت شدند و وارد دیر شدند و آنها را محاصره کرد، برایشان کمک آمد که بیست -

هزار شدند، یاران بهلول گفتند: «بهرتر است اسبان خوش را پی کنیم و یکبار به آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که تا وقتی که بر اسبانمان هستیم خویشتن را نبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همه آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین و بسیار کس از آنها را کشتند و زخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول و یارانش اسبان خویش را پی کردند و پیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی نبرد می کرد و از یاران خویش دفاع می کرد، یکی از مردم جدیل قیس که کنیه ابوالموت داشت بدو حمله برد که از پای بیفتاد، باقیمانده یارانش پیش وی آمدند و گفتند: «کار ما را از پی خویش به یکی سپار که بدان قیام کند.»

گفت: «اگر من هلاک شدم، امیرمؤمنان دعای شیبانی است. اگر دعای هلاک شد، امیرمؤمنان عمر ویشکری است.»

گوید. و چنان بود که ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعای فراری شد و آنها را وا گذاشت و یکی از شاعرانشان، شعری گفت به این مضمون:

دعای امیرمؤمنان نیست بد

و هنگام جنگ

بدترین تکیه گاه است»

ضحاک بن قیس نیز به رثای بهلول و تذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

از پی ابوبشر و صحبت وی

دچار قومی شدم که برضد من

«با احزاب همدست بودند

«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند

«و از همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند

«ای دیده اشک فراوان بریز

«و بر یاران و دوستان رفته‌ما

«زاری کن

«که ظاهر و باطن دنیا را به ما وا گذاشتند

«و مجاوران بهشت جاوید شدند»

ابو عبیده گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد و طولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، با شخصت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط بن مسلم بجلی را با چهار هزار کس به مقابله وی فرستاد که بر ساحل فرات تلافی کردند، عنزی به سمط حمله برد و ضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت و دستش شل شد. گوید: قوم حمله آوردند و حروریان هزیمت شدند، غلامان و او باش مردم کوفه جلوشان رفتند و با سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابو عبیده گوید: پس از آن وزیر سختیانی با گروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی از حیره بود و به هر دهکده ای می گذشت آنرا می سوزانید و هر که را می دید می کشت و بر هر چه آنجا بود و بر بیت المال تسلط می یافت. خالد سرداری از یاران خویش را فرستاد با گروهی از نگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که با گروهی اندک بود نبرد کرد تا بیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی را که از پای افتاده بود بگرفتند و پیش خالد بردند که روی به خالد کرد و او را و عظم گفت و آیتانی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از او شنید پسندید و از کشتنش دست برداشت و به نزد خویش برداشت و پیوسته شبانگاه

می فرستاد که او را می آورند و با وی سخن می کرد و از او پرسش می کرد.

گوید: خبر به هشام رسید و در این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «بک حروری را که کشته و سوخته و اموال به غارت برده، گرفته و زنده بداشته و او را هم صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد و به خالد نوشت و او را دشنام داد و گفت: «فاسقی را که کشته و سوخته و اموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالد می گفت: «مرگ وی را حیف می دارم» به سبب سخنان فصیحی که از او می شنید.

گوید: از این رو به هشام نامه نوشت و کار او را سبک و انمود، به قولی، نامه نوشت بلکه در کار وی تأخیر می کرد و از او دفاع می کرد تا وقتی که هشام بدو نوشت و ملامتش کرد و دستور داد که او را بکشد و بسوزد.

گوید: و چون دستور قاطع بیامد که رد آن میسر نبود، کس فرستاد و او را با تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواند که به مسجدشان بودند و دسته های نی بیاوردند، و آنها در میان دسته نی نشستند و نفت برایشان ریختند، آنگاه برویشان آوردند در میدان بداشتند و آتش در آنها افکندند و کس از ایشان نبود که اضطراب نیاورد و زاری نکرد مگر سختیانی که نجیبید و پیوسته قرآن می خواند تا جان داد.

در این سال اسد بن عبدالله غزای ختلان کرد و در اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان را کشت.

سخن از غزای اسد در ختلان  
و اینکه چرا بدرطرخان را کشت

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: اسد بن عبدالله غزای ختلان کرد و این غزای بدرطرخان بود که مصعب بن عمرو خزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیک بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که پیش اسد رود. مصعب پذیرفت و او پیش اسد رفت و از او چیزها خواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسد خواست که یک هزار هزار درم از او بپذیرد.

اسد بدو گفت: «تو مردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای از آنجا برون شو.»

بدر طرخان گفت: «تو باده اسب دم بریده به خراسان آمده‌ای و اگر اکنون از آن برون شوی بسا کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی به ختلان آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام از آن بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که آمدم و با شمشیر مال به دست آوردم و خدای خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»  
گوید: اسد خشمگین شد، بدر طرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدو گفت: «مهر به گردن تو می‌نهم که از آسیب سپاهیان بر تو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تو مرا پیش مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرار کرد که مهر به گردن وی نهد. پس مهر به گردن وی نهاد و او را به ابوالاسد وابسته خویش سپرد. ابوالاسد او را برد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمه بن ابی عبدالله جزو وابستگان، همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخورد که عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسد گفت: «امیر دربارۀ بدر- طرخان چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدر طرخان را با وی بگفت که اسد نپذیرفته بود و



او را پیش مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیر این کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد و پشیمان می‌شود، می‌باید آنچه را عرضه می‌کرد بگیرد یا او را بدارد و به قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب او را در خیمهٔ من واگذار و او را به نزد مصعب مبر که مصعب وقتی او را ببیند به قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالاسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه گروه‌گروه شد، اسد برفت تا به شهری رسید، تشنه شده بود و کسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن عبدالرحمان، ابوطعمهٔ جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یک شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت و مقداری سویق در آن ریخت و از آب نهر روی آن ریخت و تکان داد و اسد را با تنی چند از سران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد و یکی از کشیکبانان را خواست و سر خویش را برزانونی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشید و با اسد مقابل اسد نشست و او را می‌نگریست.

اسد گفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیک حالتی از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی کرده که امیر نه پیشنهاد او را پذیرفته و نه او را محکم نگاهداشته بلکه رهایش کرده و گفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد و بلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم شام که تیزی بود و اسبی سبک‌رو داشت و چون آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دو کس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که این کافر چه کرد؟ گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت و شامی با بدرطرخان در خیمه سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدرطرخان فرستاد که وی را ببردند و بدون اسب از گفت بدرطرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته و ریگی برداشت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان محمد است صلی‌الله‌علیه‌وسلم» درباره پیمان امیر مومنان و پیمان مسلمانان نیز چنین کرد، و اسد بگفت تا دست او را ببرند.

گوید: پس از آن اسد گفت: «از صاحبان خون ابی‌فدیک کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیک یکی از مردم ازد بود که بدرطرخان وی را کشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسد گفت: «گردنش را بزن» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن اسد بر قلعه بزرگ تسلط یافت و قلعه کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان و اموال بدرطرخان در آن بودند که به تصرف آنها نیامد، آنگاه اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت و ایوب بن ابی‌حسان تمیمی را که عامل آنجا بود معزول کرد و خالد بن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجا کرد، و چون به بلخ

رسید خبر یافت که عماره بن حریم، فاضله دختر یزید بن مهلب را به زنی گرفته و به خالد بن شدید نوشت: «عمارہ را وادار کن کہ دختر یزید را طلاق دہد و اگر نپذیرفت یکصد تازیانہ بہ او بزن.»

گوید: خالد کس بہ طلب عمارہ فرستاد کہ بیامد، بوقتی عذافر بن زید تمیمی پیش وی بود. بدو دستور داد فاضله را طلاق دہد، و از پس آنکہ مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: «بہ خدا عمارہ جوانمرد و سرور قیس است و میان قیسیان کسی ابہت او را ندارد.» یعنی معتبر تر از او نیست.

گوید: پس از آن خالد بن شدید در گذشت و اشعث بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شیب جان فروش شد و در جبل «حکمیت خاص خداست» گفت.

سخن از خبر  
صحاری پسر شیب

ابوعبیدہ، معمر بن مثنی، گوید: صحاری بن شیب پیش خالد آمد و درباره میراث از او پرسید.

خالد گفت: «پسر شیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شیب بدرو گفت و برفت، خالد پشیمان شد و بیم کرد کہ برضد وی شکافی پدید آرد و کس فرستاد و اورا پیش خواند، صحاری گفت: «من ہم اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش بہ آنها حملہ برد کہ رهایش کردند و بر نشست و برفت تا از واسط گذشت. آنگاہ اسب خویش را پی کرد و بر زورقی نشست کہ جای وی نماند. پس از آن سوی کسانی از بنی تیم اللات بن ثعلبہ رفت کہ در جبل بودند و خبر خویش و خبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصه میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی

او را با شمشیر خویش می زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصه میراث نبود، می خواستم به نزد وی رفته باشم

تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری

بکشم.»

گوید: و چنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده را دست

بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند،

بعضی شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می مانسیم» بعضی نیز نپذیرفتند و

گفتند: «اینک قرین سلامتیم»

گوید: و چون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از او قضیه میراث نمی خواستم

«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم

«وزمین را از او و کسانی که در آن

«تباهی می کنند و از حق بگشته اند

«وهرستمگر لجوجی

«که بینم حق را رها کرده

«و روش ضلالت گرفته

«آسوده کنم

«من جان خویش را به پروردگارم می فروشم

«وقیل وقال را به کسان و امی گذارم

«خاندان و مالم را می فروشم

«که در بهشت جاوید

«امیدخاندان و مال دارم.»

گوید: پس نزدیک سی کس با وی بیعت کردند و در جبل جان فروش شد، آنگاه برفت تا به مبارک رسید. خالد خبر یافت و گفت: «از همین بیمناک بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیه مناذر با وی تلافی کردند و با آنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش را نیز بکشتند.

ابو جعفر گوید: در این سال ابوشاکر، مسلمة بن هشام، سالار حج بود و ابن شهاب زهری در این سال با وی حج کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود. عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله قسری بود. عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود. به قولی اسد برادر خالد در این سال هلاک شد و جعفر بن حنظله بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به قولی دیگر اسد بن عبدالله برادر خالد به سال صد و بیستم هلاک شد. عامل ارمنیه و آذربایجان مروان بن محمد بود. پس از آن سال یکصد و بیستم در آمد.

سخن از خبر حوادث

سال یکصد و بیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان بن هشام بود که چنانکه گفته اند سنده را بگشود. و نیز غزای اسحاق بن مسلم عقیلی بود که قلعه های تو - مان شاه را بگشود و سرزمین آنرا ویران کرد. و نیز غزای مروان بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به گفته مدائنی وفات اسد بن عبدالله در این سال بود.

## سخن از سبب وفات اسد بن عبدالله

سبب مرگش چنانکه گفته اند این بود که دملی در اندرون داشت و در مهرگان حضور یافت، هنگامی که به بلخ بود، امیران و دهقانان با هدیه‌ها پیش وی آمدند، از جمله کسانی که آمده بود ابراهیم بن عبدالرحمان حنفی عامل هرات و خراسان بود با دهقان هرات و هدیه‌ای آورده بودند که یک هزارهزار می‌ارزید، از جمله چیزها که آورده بودند، دو قصر بود، یک قصر از نقره و یک قصر از طلا و جامه‌هایی از نقره و سینی‌هایی از طلا و سینی‌هایی از نقره. وقتی آمدند اسد بر تخت بود و بزرگان خراسان بر کرسی‌ها بودند. دو قصر را بنهادند و جامه‌ها و سینی‌ها را آبادیای مروی و قهستانی<sup>۱</sup> و هراتی و چیزهای دیگر پشت آن نهادند چنانکه صف پر شد.

از جمله چیزها که دهقان به نزد اسد آورده بود یک گوی طلا بود. دهقان به سخن ایستاد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما گروه عجمان چهارصد سال جهان بخوردیم به کمک بردباری و عقل و وقار. نه کتاب ناطق در میان ما بود، نه پیمبر مرسل. به نزد ما مردان سه گونه بودند: فرخنده فال که هر کجاری می‌کرد خدا به دست او می‌گشود. پس از آن مردی بود که در خانه‌اش مرد کامل بود و اگر چنین بود خوش آمد و تحیت می‌شنید و تعظیم می‌دید و سالار می‌شد و پیش می‌افتاد. و نیز مردی که حوصله‌ای فراخ داشت و دستی گشاده که از او امید می‌داشتند و چون چنین بود سالاری می‌یافت و پیش می‌افتاد.

ای امیر، خداوند صفات این سه کس را که ما به وسیله آنها چهارصد سال بخوردیم در تو نهاده و هیچکس را نمی‌شناسیم که به کدخدایی<sup>۲</sup> از تو کاملتر باشد.

۱- کلمه متن: فیهی

۲- کلمه متن: کدخداییه

تو خاندان و کسان و وابستگان خویش را مضبوط داشتی و هیچکس از آنها قدرت تعدی بر کوچکی یا بزرگی یا توانگری یا فقیری ندارد و این کمال کدخدایی است و نیز ایوانها در بیابانها به پا کرده‌ای که آینده‌ای از مشرق آید و دیگری از مغرب، و عیبی نیابند جز اینکه گویند: سبحان الله چه نیکو بنیان شده. از فرخنده فالی تو بود که با خاقان مقابل شدی بوقتی که صد هزار سپاه داشت و حارث بن سریج نیز با وی بود، اما او را هزیمت کردی و یاران او را بکشتی و اردو گاهش را به غارت دادی. فراخی حوصله و گشادگی دست تو چنانست که ما ندانیم کدام مال ترا خوشدل تر می کند، مالی که به نزد تومی آید یا مالی که از پیش تومی رود، بلکه بدانچه می رود خوشدلتری.»

اسد بخندید و گفت: «تو بهترین دهقان خراسانی و هدیه تو از همه آنها بهتر است» و سیبی را که به دست داشت بدو داد، دهقان هرات براو سجده برد، اسد خاموش بود و هدیه‌ها را می نگریست. به طرف راست خویش نگریست و گفت: «ای عذاقر پسر یزید، بگو یکی این قصر طلا را ببرد.» سپس گفت: «ای معن پسر احمر سرقیس یا گفت سرقنسرین بگو این قصر را بردارند.» سپس گفت: «ای فلان یک جام بر گیر، ای فلان یک جام بر گیر.» سینی‌ها را نیز بداد تا دو سینی بماند و گفت: «ای پسر صیدا بر خیز و یک سینی بر گیر»

گوید: ابن صیدا یکی را برگرفت و آن را سبک و سنگین کرد و بنهاد و دیگری را برگرفت و سبک و سنگین کرد.

اسد گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «می خواهم سنگین تر را برگیرم.»

گفت: «هر دو را برگیر.»

گوید: سردستان و مردم سخت کوش رانیز چیز داد. آنگاه ابو الیعفور به پا خاست - وی درغزاها پیش روی فرمانروای خراسان راه می رفت و بانگ زد که به راه

بیا.

اسد گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، دو جامه حریر بر گیر.»  
میمون عذاب برخاست و گفت: «سوی من آید به طرف چپ، به طرف

جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، يك جامه حریر بر گیر»  
گوید: همه آنچه را که در صف بود ببخشید.

نهارین توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می دهد

«اندک می شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس از آن اسد بیمار شد و بعداندکی بهی یافت. روزی برون شد، گلایی  
نوبر برای وی آوردند که یکی یکی به کسان خورانید. يك گلایی برگرفت و آن را  
به طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت و اسد هلاک شد. جعفر بهرانی  
پسر حنظله را جانشین خویش کرد، به سال صدویستم، که چهارماه عاملی کرد و در  
ماه رجب سال صدویست و یکم دوران نصر بن سیار آغاز شد.

ابن عرس عبدی شعری گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسد بن عبدالله خبر داد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«وقضای پروردگار را دفع نمی توان کرد

«ای دیده اشک روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعهاغمین نشدی



«باران سیرابت کند

» که برای طالبان بخشش

«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان بن کثیر را پیش محمد بن علی بن عباس فرستادند که کار و وضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان

بنی عباس، سلیمان را پیش

محمد بن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمد بن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، از آن رو که از خداهش که خبر وی را از پیش یاد کردیم اطاعت کرده بودند و دروغی را که از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه با آنها را ترک کرد و چون نامه وی تأخیر شد، فراهم آمدند و از این قضیه سخن آوردند و همسخن شدند که سلیمان بن کثیر را برگزینند که وی را ببیند و خبرشان را با وی بگوید و با پاسخ وی باز گردد. چنانکه گفته اند سلیمان بن کثیر پیش محمد بن علی رفت که نسبت به شیعیان خراسانی خویش معترض بود و خبرشان را با وی بگفت محمد بن علی به سبب پیروی از خداهش و دعوت وی سرزنشان کرد و گفت: «خدا خداهش و پیروان دین وی را لعنت کند»

راوی گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد و همراه وی نامه ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش آنها رفت و نامه سر به مهر را همراه داشت که مهر آن را گشودند و چیزی جز بسم الله الرحمن الرحیم، در آن نیافتند و این بر آنها گران آمد و بدانستند که آنچه خداهش از جانب محمد بن علی آورده بود، مخالف